

نویسنده: محمد دریکوند ©

ایمیل: viatasymund@gmail.com

اینستاگرام: @viatasymund

وبلاگ: <http://wdson.blog.ir>

وقتی «کاسپر» چشمانش را باز کرد، بیش از هشت ساعت خوابیده بود. بی‌شک دیشب ذهنش به‌خاطر نگرانی‌ها خسته شده بود. او بیست سالش بود و با استایل آرام، موهای نیمه‌بلند، بدن نیمه‌باریک و رفتار باادبانه‌اش شناخته می‌شد. پدر و مادرش کارهایی با زمان زیاد و درآمد نه‌چندان زیاد داشتند. خواهر بزرگترش در دانشگاه خوبی درس می‌خواند و خانواده تلاش می‌کرد هرگز درباره‌ی هزینه‌ها نگران نشود.

چند تماس بی‌پاسخ. بلند شد و درِ رو به بالکن را باز کرد. دوستش «زک» با استایل خیابانی و اسپری‌هایش رو به دیوارِ ته بن‌بست ایستاده بود. آهنگی از «ملورایلی» از گوشی او پخش می‌شد. کاسپر تنها تخم‌مرغ درون یخچال را درست کرد. تابه را برداشت؛ کمی نان هم با خود برد. درحالی‌که از پله‌های فلزی بیرون پایین می‌رفت گفت: «ملورایلی! سلبریتی جدید. بی‌خیال این آهنگ‌های پرفروش. باور کن آهنگ‌های بهتری هم برای گوش دادن هست.» زک رو به او کرد و لبخند زد؛ گفت:

«هنوز امید دارم با بقیه متفاوت باشه. توی خانواده‌ی پولداری بزرگ نشده. ترانه‌هاش تکراری نیستند.»

ناگهان باد تند کوتاهی از سوی ساحل وزید. کاسپر نیم‌نگاهی به درون تابه انداخت و گفت: «اینو دیگه همیشه خورد.» زک کلاهش را از روی زمین برداشت و به کاغذی نگریست که مانند قاصدک از سر بن‌بست به سوی آن‌ها می‌آمد. روی کاغذ نوشته شده بود نمایشگاه رایگان برای نقاش‌های همه‌ی استایل‌ها. هیجان‌انگیز بود؛ دست‌کم برای نقاش‌های بی‌درآمدی مانند آن‌ها. کاسپر حوصله نداشت با خودش بوم بیاورد. راه درازی تا آنجا بود. زک به او امید داد: «مطمئنم بوم‌های زیادی اونجا پیدا میشه....»

به درون خانه برگشت تا لباس‌هایش را بپوشد و ست مدادها و خودکارهایش را بردارد. برایش آسان نبود؛ پوشیدن تی‌شرتی که نوشته‌ی رویش این بود: من به پشتیبانی نیاز دارم. یک بار هم درآوردش تا تی‌شرت دیگری بپوشد، اما به این فکر کرد که چیزی برای از دست دادن نمانده و سرانجام تنش کرد.

آن‌ها از بن‌بست بیرون زدند. دو تا نوشیدنی خنک خریدند. زک پس از نگاه به صفحه‌ی گوشی‌اش با خوشحالی گفت: «فریدوم فانتری گوستز دارن میرن اونجا. مطمئنم توی ماشینشون جا می‌شیم!» سوار بر ماشین گروهی از نقاش‌های خیابانی که جای‌جای بدنه‌اش را هنری کرده بودند، به ساختمان بزرگ نمایشگاه رسیدند.

رویداد باشکوهی بود و برگزارکنندگان می‌خواستند جهانی‌اش کنند. شنیده می‌شد خیلی‌ها خواهند آمد. به‌خاطر تفاوت استایل از هم جدا شدند. کاسپر به یکی از تالارهای نقاشی‌های مدرن رفت. توانست از دختر

خوش رفتاری که انیمه می کشید بوم بگیرد. برگ سفید را روی آن قرار داد. زمانش بود.

مداد را نزدیک صفحه برد، اما دست کشید. فکر کرد، به انتخابی هوشمندانه. به تماشاگرانی که در تالار بودند نگریست. بیشترشان نوجوان و جوان بودند. می شد دلخواه بسیاری از آن ها را حدس زد. برایش آسان نبود؛ کشیدن چیزی که خودش چندان به آن باور نداشت، اما او اینجا بود تا به دست بیاورد.

نزدیک دو ساعت بعد، اثر را کشیده بود و به آن نگاه می کرد. یاد حرف بامزه ی زک افتاد: «هنر خودتو نشون بده!» آهسته خندید. ناگهان نور فلاش دوربین ها را احساس کرد. با تعجب آرام آرام برگشت. خیلی بودند و همین جور بیش تر می شدند. حرف ها و واکنش های امیدبخش آن ها را می شنید و می دید. می گفتند کنار نقاشی بایست. یک آدرس ایمیل هم روی تی شرت دیده می شد.

صبح روز بعد مانند بسیاری از روزهای گذشته وقتی از خواب بیدار شد کس دیگری خانه نبود. دیشب تماشای آسمان چقدر کیف داد. تماس بی پاسخی نبود. زود بیدار شده بود. قرار بود او و زک و چند دوست دیگر سری به ساحل بزنند.

یادش آمد باید سریع نگاهی به صندوق پست بیندازد. یک نامه رسیده بود؛ از طرف سازمان غیردولتی پشتیبانی از آفرینندگان. بازش کرد. عددی با فونت بزرگ دیده می شد.

- ۷۰۰ دلار همراه برای پشتیبانی از هنر شما.

پایین صفحه، با برداشتن برچسب می شد نام پشتیبان را فهمید. به خودت بستگی داشت. با کنجکاوی گفت: «بدون شک دوست بزرگیه.» و

برچسب را برداشت. کسی نبود جز همان کسی که در نمایشگاه نقاشی اش را کشید. کاسپر شگفت زده شد.

وقتی دوستان هنرشان را روی شن های ساحل نشان می دادند، گوشی او زنگ خورد. یک شماره ی ناشناس. چند قدم آن سو رفت و در حال تماشای دریا پاسخ داد. صدای خونسرد یک خانم که به نظر می رسید مدیر برنامه یا چنین چیزی باشد: «...اون می خواد شما رو ببینه و نقاشی رو از نزدیک...» کاسپر کمی احساس شرمندگی کرد. دیروز نقاشی را سه هزار تا به یکی از طرفداران او فروخت. با نگرانی به دوستانش که سرگرم بودند نگاه کرد. آن ها خیلی درباره ی دستیابی دیروز او نمی دانستند. به زک هم نگفته بود.

- چرا که نه.

- خوبه. با شما تماس می گیرم.

سوت کشتی بزرگی در ساحل پیچید. به بهانه ی یک کار خانوادگی ناگهانی، سوار دوچرخه اش شد و شاید به سوی خانه پدال زد. آشکار نبود وقت هست یا نه. دوباره کشیدنش ریسک خسته کننده ای بود. باید آن طرفدار را پیدا می کرد. او تنها نقاشی را خریده که به دیوار اتاقش بزند. با اینترنت گوشی اش جستجو را آغاز کرد. فرمان را یک دستی گرفته بود و تا جایی که می شد از راه های ویژه ی دوچرخه می گذشت.

در سایت های خرید که نبود. دور از انتظار هم بود به این زودی سر از وب سیاه درآورد. حالا اینستاگرام. عکس های نقاشی و دیروز در صفحه های بسیاری پیدا می شدند. به پروفایل تک تک آن ها نگاه کرد. ناگهان گوشی از دستش رها شد و خودش هم روی زمین افتاد. میز و صندلی های بیرونی و سایه بان های یک کافه را پیرامونش می دید. بلند

شد و بی توجه به نگاه‌های دیگران دوباره سوار دوچرخه شد. به صفحه‌ی گوشی که نگاه کرد، خودش بود، همان طرفدار.

چت ویدیویی را امتحان کرد. نیم ساعت به این کار ادامه داد تا پسری که درون وانی پر از خرده‌های یخ بود و روی بدنش خالکوبی‌های گسترده‌ای دیده می‌شد در کادر نمایان شد و با کلافگی پرسید: «میشه بگی چی از جون من می‌خوای؟!» کاسپر سریع گفت: «منو به یاد میاری؟ من اون نقاشی رو می‌خوام!» او هم نقاشی را با قیمت بالاتری به یکی دیگر فروخته بود. شاید آن یکی هم به یکی دیگر و...

رو به شب، به رو به روی ساختمانی رسید که مراسم‌های فروش بزرگی در آن برگزار می‌شد. ماشین‌های لوکس می‌ایستادند و شیک‌پوش‌ها داخل می‌رفتند. نگهبانان لباس رسمی به تن داشتند و با همدست در ارتباط بودند. کاسپر با خستگی گفت: «یه نقاشی امشب اینجا فروخته میشه که من کشیدمش. می‌خوام بدونم کی و با چه قیمتی اونو می‌بره.» صدای آرام نگهبان را شنید: «برای ورود باید بلیت داشته باشی.»

گوشه‌ای ایستاد و به نت‌های یک باند جاز خیابانی گوش فراداد. به این فکر کرد که راستش را به او می‌گویم و اگر بخواهد دوباره برایش می‌کشم. گوشی زنگ خورد. همان خانم بود. آدرسی داد و چیزهایی گفت. آدرس همان نزدیکی بود.

کمی بعد، کاسپر به سوی ماشین مدل بالایی با شیشه‌های دودی قدم برمی‌داشت. یکی از درهای پشتی را باز کرد و سوار شد. چشمش به نقاشی افتاد و سپس به او که نزدیک در دیگر نشسته بود و بیرون را نگاه می‌کرد. زیبا و جذاب. صدای آشنایش به گوش رسید: «می‌دونی امشب سی هزار تا برای این نقاشی دادم؟» رو به کاسپر که ساکت مانده بود کرد

و ادامه داد: «سرزنشت نمی‌کنم... اما تو فرصت خوبی رو از دست دادی.»
نزدیک‌تر آمد و گونه‌ی کاسپر را بوسید. او ملورایلی بود.